



غمداد لب‌دوز

به چلستون خوش آمدید؛ سرزمینی که مردمش سال‌هاست در چله‌نشینی‌اند، اما نه برای رسیدن به آرامش... برای فرار از زندگی. اینجا آدم‌ها گاهی خودشان را از دنیا کنار می‌کشند، نه چون به خلوت و عرفان رسیده‌اند؛ بلکه چون دیگر توان توضیح دادن خستگی‌هایشان را ندارند. چله‌نشین می‌شوند، چون بیرون از خانه، زندگی هر روز سخت‌تر از دیروز است. در چلستون، بعضی‌ها چله‌ی فقر گرفته‌اند، بعضی‌ها چله‌ی تنهایی، بعضی‌ها چله‌ی بیکاری و بعضی‌ها چله‌ی انتظار. انتظار برای بهتر شدن اوضاع، برای رسیدن یک خبر خوب، برای پیدا کردن کاری که بتوان با آن زندگی کرد، برای روزی که قیمت‌ها کمتر شوند و برای آینده‌ای که هر روز دورتر به نظر می‌رسد. اینجا آدم‌ها یاد گرفته‌اند خیلی چیزها را نخواهند؛ نه از روی بی‌نیازی، بلکه از ترس اینکه نتوانند به دستشان بیاورند. آرزوهایشان را کوچک کرده‌اند تا شاید زندگی بتواند از پس برآورده کردنشان بربیاید. و شاید تلخ‌ترین بخش ماجرا این باشد که دیگر کسی از این همه خستگی تعجب نمی‌کند. همه به غم‌های هم عادت کرده‌ایم. به آدم‌هایی که لب‌خند می‌زنند اما حالشان خوب نیست، به خانه‌هایی که چراغشان روشن است اما درونشان خاموش، به جوان‌هایی که هنوز زنده‌اند اما مدّت‌هاست از زندگی کردن خسته شده‌اند. چلستون، سرزمین آدم‌هایی‌ست که برای ادامه دادن، گاهی مجبورند از همه‌چیز فاصله بگیرند. چله‌نشین شوند، سکوت کنند و منتظر بمانند؛ شاید روزی این چله تمام شود. تا آن روز، چلستون همچنان پابرجاست... و مردمانش، هر کدام در گوشه‌ای از این سرزمین، چله‌نشین غم‌هایی هستند که هیچ‌کس از تعدادشان خبر ندارد.

باباطاهر بریان

تصمیم باباطاهر برای انتخاب لقبش همیشه برام جای سوال بوده و احتمالات زیادی رو هم براش در نظر گرفتم. احتمال اولم اینه که اون اسم رو بخاطر رها بودن از مسائل دنیوی بیانش کرده. احتمال دومم برمیکرده به اینکه اون می‌خواسته بی‌پرده همه حرف‌هاشو داخل شعرهاش بیان کنه و نه در لفافه. احتمال سومم اما محتمل‌تر و منطقی‌تره! احتمالا به روزی در سده چهارم هجری در ظهر تابستان از خواب بلند شده و با خودش گفته اگر عریان باشم خیلی بهتر از اینه که بریان بشم. تصمیم درستی که از ذوق عارفانه‌ش نشأت میگیره. شاید من عرفان رو بخاطر همین مسائله که می‌پسندم؛ مثلاً می‌عارفانه یا بوسه عارفانه. در واقع هرچیزی که یک معنای پنهان و عارفانه داشته باشه مورد توجهم قرار میگیره. مثلاً در زمان معاصر ما احتمالا همین روزها بخاطر مسائل مالی عریان بودن در معنای عارفانه‌ی فقیرانه زیستن را سبکی از زندگی مان نماییم! البته خدا کند لااقل در این مورد استثنا به معنای ظاهری آن حتی نزدیک هم نشویم. خدا کند همه چیز در حد عرفان باقی بماند و کشور غنی دیروز عریان از ثروت، خرد و امید نشود... خدا کند مسئولان عالی رتبه به گفتارشان جامع عمل بیوشانند و وعده‌هایشان را به بی‌عفتی نکشانند. به تقلید از باباطاهر و طی یک مهندسی معکوس در عصر معاصر و با وجود گرمای طاقت‌فرسای کشور، ما همگی معتقدیم این کشور به پوشیدن چادری از عشق، اتحاد، درایت و تفکر در معنای عارفانه‌اش نیازمند است تا بشود آن را عاشقانه و عارفانه بغل کرد.

خُئک بازی

از قدیم گفته‌اند: «خُئک آن قماربازی که بباخت هر چه بودش.» ما اما با اجازه بزرگان ادب، این روزها معتقدیم: خُئک آن آدمی که هنوز خُئک مانده است! زیرا در این چله تابستان، خُئک ماندن دیگر یک صفت نیست؛ یک دستاورد است. روزگاری اگر کسی را «خُئک» می‌خواندند، مقصود آن بود که زیادی شوخی می‌کند و نمکش از شور گذشته، اما امروز اگر کسی را خُئک صدا بزنند، باید از جا برخیزد، سجده‌ی شکر کند که دست‌کم در یک چیز، از بقیه جلوتر است. اصلاً گرمای امسال با سال‌های دیگر فرق دارد. قدیم‌ترها خورشید طلوع می‌کرد؛ امسال گویا مأموریت جانمان گرفته، از همان صبح زود، چنان با جدیت مشغول انجام وظیفه می‌شود که آدم شک می‌کند نکند برای هر درجه‌ی اضافه، کارانه هم دریافت می‌کند، آخر مصیبت را شکر این درجه از گرما مطلوب اشتران صحراست نه آدمک بیچاره وسط بهیوه‌ی جنگی! کارمان به جایی رسیده که دیگر سایه هم سایه سابق نیست. بیچاره از تحت فشار گرما ایستاده، خودش به دنبال سایه می‌گردد. بنظر درست است این درختان طفلك ایستاده‌اند، اما معلوم نیست با این گرما دارند اکسیژن تولید می‌کنند یا آه می‌کشند. این روزها اگر کسی بگوید «هوا خیلی گرم است»، حقیقت تازه‌ای کشف نکرده ولی میتواند تایید و پذیرش دسته جمعی را با این کلام خریداری کند! القصه در چنین احوالی، مردم به دو دسته تقسیم شده‌اند؛ آنان که زیر کولر نشسته‌اند و نگران قبض برق‌اند، و آنان که قبض برق را دیده‌اند و دیگر جرئت روشن کردن کولر را ندارند. گروه سومی هم هستند که هر پنج دقیقه در یخچال را باز می‌کنند؛ نه از سر گرسنگی، بلکه برای آنکه مطمئن شوند هنوز در این خانه، چیزی به نام سرما و برودت زنده است. البته بعضی‌ها هم معتقدند تابستان فصل سفر است که حتما درست می‌فرمایند. منتها سفر این روزهای ما، از میل تا جلوی کولر است و از جلوی کولر تا کنار یخچال. اگر هم کسی راهی حیاط و کوچه شود، بیشتر برای آن است که بفهمد اوضاع مملکت در چه وضعی‌ست بهرحال این تعاملات اجتماعی و گویش‌های همسایگان در وضعیت جنگی به نوبه‌ی خود مرهمی‌ست بر دل صاحبخانه‌ی بی‌نوا.... در این میان، جماعتی هم هستند که هنوز با نشاطی مثال‌زدنی، مشغول خُئک‌بازی‌اند. وسط این گرما، لطیفه تعریف می‌کنند، استیکر خنده می‌فرستند و بدنبال قرتی‌بازی و ادابازی‌های تابستانی خوش می‌چرخند....



نمره‌ی بیست و هشتم
مرداد ۱۴۰۵ ه.ش



اسموتی بازی



خدا خیرشان بدهد؛ اگر به ما باشد که همه فرسوده‌ایم همان بهتر که به شادی آنها ما هم شاد شویم و لیخندی به لبمان مهمان کنیم. البته انصاف باید داد که خُنک‌بازی هم آدابی دارد. خُنک‌بازی آن نیست که آدم، وسط ظهر، برای رفیقش پیام بفرستد: «بیا بریم پیاده‌روی.» این دیگر شوخی نیست؛ سوء قصد است. خُنک‌بازی آن است که در روزگاری که هوا، حوصله آدم‌ها را تبخیر کرده، کسی بتواند لیخندی روی صورت دیگری بنشانند؛ بی‌آنکه نمکش از شور بگذرد. وگرنه نمک، اگر اندازه نداشته باشد، همان بلایی را سر غذا می‌آورد که خُنک‌بازی بی‌حساب، سر رفاقت. الغرض... در این روزها که خورشید بی‌وقفه مشغول انجام وظیفه است، کولرها اضافه‌کار اجباری می‌روند، پنکه‌ها به دوران بازنشستگی فکر می‌کنند و یخچال‌ها به شلوغ‌ترین مکان خانه تبدیل شده‌اند، تنها آرزوی ما این است که خداوند، پیش از آنکه هوا را خُنک کند، دل‌ها را خُنک نگه دارد؛ چرا که تابستان، هرچقدر هم طولانی باشد، بالاخره تمام می‌شود، اما آدمی که خنده را از یاد ببرد، چهار فصلش زمستان است. عزیزانم این روزها اگر کسی لیخند می‌زند، باید قدرش را دانست. خندانند آدمی که عرق از پیشانی‌اش پایین می‌آید، آسان نیست. اصلاً طنز در چله تابستان، شبیه درست کردن آدم‌برفی در کویر است؛ اگر شد، معجزه کرده‌ای. پس به جای آنکه به هر بانمکی بگوییم «خُنک»، بیایید برایش کلاه از سر برداریم. آخر در روزگاری که خورشید با همه قهر کرده است، کسی که هنوز می‌تواند لیخند را زنده نگه دارد، خُنک نیست... **سایه‌است.**

یادداشتک رُعایا!

قسمت چهارم: چله‌نشینی با چلوار!

قربانت گردم؛ شنیده‌ام در متون عرفانی، «چله‌نشینی» برای رسیدن به مقام «فنا» است. اما اینجا در قندیلستان، اگر چهل روز چله‌نشینی کنی، نه به مقام فنا، که به مقام «فنا شدن کامل» می‌رسی؛ هم جیبیت فنا می‌شود، هم اعصاب، و هم آن اندک امیدی که برای ناهار فردا داشتی. امسال در این مرداد داغ، که خورشید قندیلستان انگار با ما لچ کرده و مستقیم روی فرق سرمان تابه می‌گیرد، ما برای سومین بار در دو سال اخیر، شاهد «جنگ» هستیم. آن قدر جنگ‌ها پشت سر هم می‌آیند که دیگر هیچ‌کس به «آزیر خطر» محل نمی‌گذارد. اصلاً دیگر کسی برای پناه گرفتن نمی‌دود؛ مردم فقط نگاه می‌کنند و می‌گویند: «ای بابا! دوباره؟ زودتر تمومش کنین که نوبت صف مرغ دولتی‌مون نگذره!» گرانی هم که دیگر نه رقیب می‌شناسد و نه حریف. قیمت‌ها چنان بال‌و‌پر گشوده‌اند که انگار مسابقه‌ی پرتاب نیزه است. کاسب محل، مغازه را تخته کرده و رفته خانه «چله‌نشینی» می‌کند؛ نه برای سیر و سلوک، بلکه چون دیگر کفن‌وپوش هم برای خرید نسبه نمی‌آید و مغازه، بیشتر از آنکه محل کسب باشد، موزه گرد و غبار شده است. اوضاع چنان وخیم است که مردم به جای خرید کت‌وشلوار، به دنبال «چلوار» می‌گردند! چرا چلوار؟ چون با این وضع قیمت ها، تنها پارچه‌ای که در وسع جیب شهروند قندیلستانی باقی مانده، همان چلوار کفن است. بازار پوشاک هم عوض شده؛ مردم به جای لباس نو، می‌روند سراغ خیاطی که «چلوار» را با سلیقه بدوزد تا برای ایام پس از گرانی، آماده باشند!

ما در این «چله‌ی تابستان»، میان چله‌ی جنگ و چله‌ی گرانی گیر افتاده‌ایم. یکی به ما می‌گفت: «چرا بی‌تابی می‌کنید؟ این هم یک نوع چله‌نشینی است، ریاضت بکشید تا فرج حاصل شود.» گفتم: «اخوی! ما که در این دو سال، سه‌بار چله‌نشینی کردیم؛ یعنی صد و بیست روز ریاضت! اگر قرار بود فرجی حاصل شود، تا حالا حداقل یک تکه نان سنگک مجانی از آسمان می‌افتاد، نه توپ و تانک!» خلاصه اینکه، شهروند قندیلستانی در این مرداد جهنمی، بین «تیر» حوادث و «تیزی» گرانی، چاره‌ای ندارد جز اینکه با همان چلوار معروف، پیراهنی بدوزد و تنش کند و در این چله‌نشینی اجباری، منتظر بماند آیا این بار، «عید» گشایشی در کار است یا باز هم باید چهل روز دیگر را به انتظار تغییر قیمت نان، کز کند و به ریش این روزگار کج‌مدار بخندد. والسلام؛ از قندیلستان همیشه در چله، که فقط چلوارش همیشه دم دست است!

آبدوغ خیال

طعام دلسرد کننده‌ای که در چله‌ترین روزهای ناامیدی حسابی می‌چسبد... مواد تشکیل دهنده‌اش هم شامل کمی کالابرگ است که فقط هزینه برگه‌های مورد استفاده در یک کالا را تامین می‌کند، مقداری یارانه که حتی یک پُر هم یاری نمی‌دهد، امضای تفاهم‌نامه‌ای که ماحصلش یک جنگِ زهرمار بود، وصل شدن گاه به گاه برق میان بی‌نهایت بی‌برقی و هرآنچه از ذهن شخص شخیص‌تان عبور می‌کند به مقدار لازم! دور هم می‌چسبد؛ با حذف فواصل طبقاتی دور هم یک آبدوغ خیالی می‌زنیم، با کمی آبغوره، آب‌خنک و خیالات آبکی پادرازش می‌کنیم تا به همه برسد. هم‌وطن بودن به درد همین روزها می‌خورد دیگر... در چلچلی می‌چسبد؛ با رفتن جمعیت به سمت میانسالی و گذر همگی‌مان از دهه‌ی جذابِ ۲۰ و ۳۰ زندگی اوج دلچسب بودنش را تجربه می‌کنیم... زیر نور چلچراغ می‌چسبد؛ خارج از زمان اوج مصرف برق و با روشن کردن تمام لامپ‌های کم‌مصرف خانه اجاره‌ای‌مان با لذت و دقت می‌توان نوش جاننش کرد... خوراک خوشمزه‌ای‌ست. جایگزین غذایی مناسبی برای یأس، بی‌پولی، بی‌خوابی، بی‌انگیزگی و بیچارگی‌ست! باید دست‌پخت سران مملکت را خورده باشید تا متوجه عرایض بنده شوید وگرنه خواندن این مطلب برایتان خالی از لطف و مزه است.

